



شیمایا بهرمند

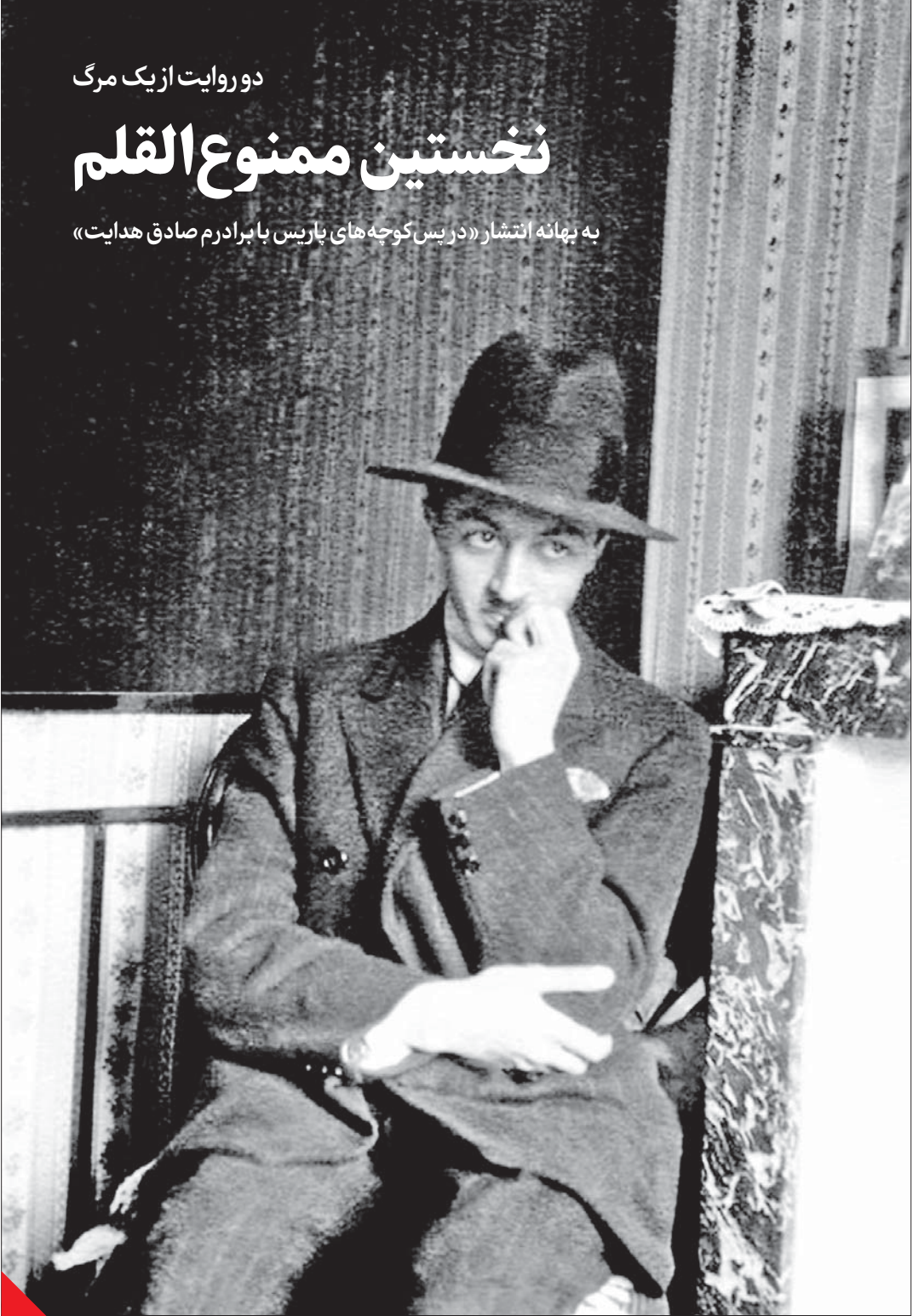
«در ایران درباره هیچ نویسنده دیگری به اندازه او سخن نگفته‌اند، باین‌همه زندگی‌اش پر از ابهام است.» شاید همین ابهام، روایات و آثاری چند درباره زیست و مرگ صادق هدایت به‌دست داده است. آنچه از زندگی او می‌دانیم تکه‌باره‌هایی است از ادوار مختلف زندگی‌اش، از خلال نامه‌ها و دست‌خط‌ها و روایات دیگران. خاصه از مرگ او که گویا به سرشت و سرنوشت انسان قرن اخیر ایرانی پیوندی ناگسستنی دارد، روایات بسیار پرداخته‌اند. نمونه اخیر آن کتاب «در پس کوچه‌های پاریس با برادرم صادق هدایت»، که خاطراتی است از عیسی هدایت، برادر ارشد صادق خان، به‌انضمام نامه‌های او به صادق هدایت و سرآخر هم داستانی کوتاه درباره سرانجام هدایت و خودکشی او با نام آخرین نوبل. «بیست‌وسه سال قبل. آری خوب به‌خاطر دارم شب اول مه ۱۹۲۸ بود. اگر حافظه‌ام مثل همه چیز و همه‌کس و تمام موجودات پست و رذل این دنیای دون‌پرور گولم نرزد، ساعت شش‌ونیم بعدازظهر از پاریس به قصد فوتن:بلو با ترن حرکت کردم. در کار راه‌هن یک روزنامه ستاره شکسته خریدم. این روزنامه با شکل ستاره‌ای که پرده‌های آن شکسته و هریک به طرفی کج شده بودند، بیشتر عزم‌م را جزم کرد و به فال نیک گرفتم. بلی ستاره اقبال من هم دیگر شکسته شده، می‌روم که به این زندگی خیالی پر از رنج و درد و زحمت خاتمه بدهم.» این روایتی است از عیسی هدایت درباره دو خودکشی صادق هدایت. در این داستان با به‌تعبیر عیسی هدایت نوبل، راوی خود صادق هدایت است. داستان سرراست می‌رود سراغ لحظاتی که او راهی محل خودکشی است. از نشانه‌ها و آنچه در این لحظات او به‌یاد می‌آورد نیز اشاراتی هست، اما گذرا. چنان‌که انگار مرگی چنین مقدر شده باشد. نوبل آخر، یک تک‌گویی بلند است و گوینده/ راوی آن، صادق هدایت و برخلاف داستان‌های خود او که سرشار از ذهنیات و درونیات راوی/ نویسنده است، بیشتر بر عینیت متمرکز است. از تک‌گویی‌های مجرد راوی یا به‌تعبیر رضا براهنی «حبس در تجرید» هم خبری نیست. اگر هم هست، فاصله‌ای آشکار و بعید از نوشته‌های هدایت دارد. نمونه‌اش این بند: «قضاوت اساسا احقانه است، مخصوصا که از طرف احمقی بیش نباشد. مگر من برای دیگران زندگی می‌کنم یا به‌خاطر آن‌ها می‌میرم؟ اجبارا به این دنیای بی‌اراده سردرگم گیج آمده‌ام. می‌خواهم با اراده خودم بروم، وقتی من نبودم هر کس قیاس به نفس کرده، رنگی درمی‌آورد و تصویری می‌کند، ولی این مهملات به من مربوط نخواهد بود.» یا این جملات: «حالا این روزگار کر و کور و لال دست از سر من برنمی‌دارد و با کمال بی‌اعتنایی و خونسردی مسخره‌بازی را ادامه می‌دهد. من چرا جا بزم و شانه خالی کنم؟ کهر هم کم از کبود نیست. بسیار خوب من که به مرگ تدریجی محکوم هستم، به همین مردن کمک می‌کنم تا زودتر مریض و بستری شده در رختخواب مرگ زندانی کردم.» این‌ها را قیاس کنیم با چند سطری از صادق هدایت، نه در مقام راوی «آخرین نوبل»، که در قامت نویسنده‌ای که آغازگر ادبیات مدرن ما است، «تنها مرگ است که دروغ نمی‌گوید. حضور مرگ همه موهومات را نیست‌نابود می‌کند. ما بچه مرگ هستیم و مرگ است که ما را از فریب‌های زندگی نجات می‌دهد، و در ته زندگی، اوست که ما را صدا می‌زند و به‌سوی خودش می‌خواند.» اما خودکشی نخست در داستان «آخرین نوبل». ابتدا توصیفاتی درباره محل مناسبی که هدایت از سه‌روز پیش انتخاب کرده بود، «هوای نمناک» و «همه‌جا سبز و خرم و تر و شاداب» و پرسه‌زنی راوی تا فرصت مناسب فرا برسد، می‌ماند پول‌های مانده در جیب راوی، که دیگر «برای سفری که در پیش دارد» به کارش نمی‌آید. «خوب است یک مستحق گیر بیاروم و پول‌هایم را به او بدهم. نه، به من چه، هرکس ندان داده نام هم بدهد. مگر من ضامنم؟ پول‌هایم را در رودخانه بیاندازم؟ نه، قورباغه‌ها، ماهی‌ها و خرده‌ها که پول لازم ندارند، آنها مخلوق سعادتمند طبیعت‌اند…» با این خیالات از پل روی رودخانه رد می‌شود، بغل پل پلگانی است که «شاید برای تعمیر، برداشتن آب، شناکردن یا هر فکر احقانه دیگری ساخته بودند» و فعلا برای کار او مناسب بود. بالای پل از سطح رودخانه دو سه‌متری فاصله داشت و اگر او خودش را از آنجا به درون رودخانه پرت می‌کرد، سرورصدا بلند می‌شد، «شاید کسی تلفت شده نقشه‌هایم را نقش بر آب می‌کرد.» پس پاورچین از پله‌ها پایین رفت تا هرقدر ممکن بود درون آب پیش برود و بعد خود را به آب سپارد، محو و نابود کند. «ولی مگر روزگار دست از گریبان واماندگان به این زودی برمی‌دارد؟ مگر هر عملی ولو هرقدر هم با دقت طراحی شده باشد، به نتیجه دلخواه می‌رسد؟ مگر دست تقدیر مرموز، اختیاری به کسی می‌دهد که هر چه می‌خواهد بکند…» خودکشی اول بی‌نتیجه ماند و به‌قول راوی «این ترازوی هم به کمدی خاتمه پیدا کرد». بعد، چند سالی بعد، راوی در انواع سموم و اقسام خودکشی مطالعه می‌کند، همه دردناک و نامطمئن بودند تا اینکه عاقبت گاز را وسیله‌ای مؤثر و ممکن برای خلاص‌شدن از شر خود می‌یابد. «اما من کجا و گاز کجاست. بین من و این آخرین خلد، هزاران فرسنگ فاصله است…» مرخصی، اجازه، درخواست، اسپورت، التماس پول و هزاران اشکالات دیگر بین من و گاز وجود دارند که رفع آن‌ها کار جناب فیل است.» ادامه داستان روایتی است چندسطری از دودین‌های راوی و دیدن این و آن از وسایل سفر به پاریس فراهم نشود. «عاقبت به هر زحمت و مراتبی بود، خودم را به گاز رساندم…» بلی گاز! این بخار تدریجا وارد ریه‌ها می‌شود، آهسته‌آهسته سست می‌کند، گیج و منگ می‌نماید، اعصاب را از کار می‌اندازد، خواب می‌آورد و بالاخره خواب به خواب می‌برد.» در دیار غربت هم معذوری سراغ صادق خان را می‌گیرند، به دیدنش می‌آیند، پس برای دفع شر آن‌ها هم فکری باید کرد. «منزل‌م را زوده‌زود عوض می‌کنم تا اقلا بتوانم یک شب آن‌ها را از خود دور نموده، بی اطلاع بگذارم.» بعد می‌گردد پی خانه‌ای دنج و دور که مقدمات کار را هم داشته باشد. آن روز آخر فرا می‌رسد: «روز رک در خانه مانده و در را روی خود بستم و همه چیز را محو و نابود کردم.» راوی داستان نامه‌ها و نوشته‌ها را پاره می‌کند، کتاب‌ها را رشته و بعد به رودخانه می‌اندازد تا مگر قورباغه‌ها و خرزه‌ها بخوانند، ماهیت و افکار او را دریابند. بعد با خود فکر می‌کند از همه چیزهایی که تاکنون نوشته و منتشر کرده بیزار و پشیمان است، کاش می‌شد همه را جمع کند، بسوزاند و خاکسترش را به آب دهد. شش اوریل. خانه تازه و بی‌نشان. پوشاندن درها و روزنه‌ها با پنبه و کاغذ چسبدار، تمام بعدازظهر را می‌گیرد. ساعت هشت بعدازظهر همه چیز آماده است. «فش فش از صدای خوبی داشت و اعصاب را ساکت می‌کرد…» نفس تنگ می‌شود، ریه‌ها پیر از گاز و بالاخره خواب می‌آید و خیال را می‌برد و آخرین نوبل تمام می‌شود با «بسم رموزی» که برای همیشه گوشه در گوشه لب‌های نویسنده خشک شد، در تمام عکس‌ها.

گردآورنده این کتاب، جهانگیر هدایت، دوصفحه‌ای مختصر درباره این داستان

و نویسنده‌اش نوشته است. «این داستان توسط عیسی هدایت برادر بزرگ صادق هدایت نوشته شده و داستانی تخیلی است که از جانب صادق هدایت نوشته

شده است.» بعد شرح می‌دهد که داستان دو بخش دارد، یکی قصه خودکشی اول هدایت است که می‌خواسته خود را در رودخانه مارن در ساموا غرق کند، زمانی که عیسی هدایت در فرانسه درس نظامی می‌خواند و طبعاً در کوتاه‌زمان در جریان مواقع قرار می‌گیرد، به این‌ترتیب آنچه در این بخش می‌آید به‌زعم جهانگیر هدایت «مقرن به حقیقت» است. بخش دوم هم ماجرای خودکشی آخر است که بیشتر از تخیل نویسنده بر آمده است تا واقعیت. البته این داستان تنها بخش کوتاهی از کتاب است و به‌نحوی مؤخره آن. باقی، یادداشت‌های روزانه عیسی هدایت است و شرحی از قریب به یک سال همراهی این دو برادر در پاریس، به‌اضافه سال‌شمار صادق هدایت، که از دیگر نمونه‌های ماثوف مفصل‌تر است و دارای نکاتی خواندنی. چند عکس کمتر دیده‌شده از هدایت هم هست با دیگران و تنها، یکی‌شان عکس معروف هدایت در خانه عیسی هدایت، به‌سال هزار و سیصد و هفتاد در پاریس. صادق هدایت که کلاه شاپو به سر دارد، نشسته به نقطه مبهمی خیره مانده است، دست چپ را نزدیک چانه برده و با دست راست آرنج خود را گرفته، لباس تیره‌ای به تن دارد، با نگاهی غریب و متفکر و غمزده. عکسی به قدمت بیش از هشتاد سال.

اما جز روایت قریب به واقعیت برادر هدایت از مرگ خودخواسته او،



صادق هدایت در طبع عیسی هدایت در پاریس، سال ۱۳۰۷ در پس از خودکشی نخست او

دورویات از یک مرگ

نخستین ممنوع‌القلم

به بهانه انتشار «در پس کوچه‌های پاریس با برادرم صادق هدایت»

چندی‌پیش روایت دیگری نیز درآمد به قلم نویسنده مطرح ما، امیرحسین چهلتن. این روایت یکی از شش داستان «چند واقعیت باور نکردنی» است با نام «روح دلواپس» و شاید یکی از متفاوت‌ترین این داستان‌ها. در این کتاب چهلتن روایت‌هایی از چند چهره تاریخی می‌سازد که از تاریخ رسمی بیرون زده‌اند، برخی‌شان نام‌آشنا هستند و برخی مؤثر اما بی‌نام‌وشان. کلنل فضل‌الله‌خان که در زاندارمری سمت مهمی داشت، مصطفی شجاعیان که تا آخر داستان نامی از او در میان نیست و تنها نشانه‌ای هست؛ عکسی که او را در کنار یک نویسنده معروف نشان می‌دهد و تازه شہرت این عکس هم به این خاطر است که آخرین عکس نویسنده معروف است و آن نویسنده معروف هم چند هفته بعد در همان خانه ساحلی پیش‌زمینه عکس دوتفره به سکنه‌ای مشکوک در چهل‌وشش‌سالگی می‌میرد، نویسنده‌ای که زبان تندتویزی داشته و از منتقدان نظام سیاسی دوران‌ش بود، علی‌اکبر داور از ابدی رضاخان، و سرانجام سایه‌ای که به‌مثابه موجودی اثری در گوشه نیمه‌تاریکی از یکی از کافه‌های پاریس در لحظه‌ای به کوتاهی برکشیدن یک آه بر پرده سینما در فیلمی از وودی آلن پدیدار می‌شود، نویسنده‌ای که در ایران بیش از هر نویسنده دیگری درباره او سخن گفته‌اند: صادق هدایت.

تمام این پرتره‌ها، به‌طرزی در رقم‌زدن تاریخ معاصر ما نقش داشته‌اند و در عین حال در دورانی یا لحظه‌ای بحرانی خود به محملی بدل شده‌اند تا تاریخ روی آنها اعمال قدرت کند و از این‌روست که درباره زیست و مرگ آن‌ها روایت‌ها پرداخته‌اند، چه آن‌که ساختار حاکم زمانه‌شان را نشان می‌دهند، «روح دلواپس» اما تفاوت بسیار با «آخرین نوبل» دارد، اگر داستان اخیر به‌خاطر دسترسی بیشتر به واقعیت اهمیت دارد، داستان چهلتن به چند هنر آراسته است، چهلتن جز آن‌که روایتی از زندگی هدایت و مرگ او به دست می‌دهد که به‌سباق دیگر داستان‌های این مجموعه با واقعیت تاریخی نسبت نزدیک دارد، خود تاریخی از این روایت‌ها می‌سازد برای «تأیایندن نور بر گوشه‌های تاریک روایی تباه‌شده، چندان تباه که به یک کابوس شباهت می‌برد.» داستان «روح دلواپس» با صحنه نادیبه‌مانده‌ای از فیلم وودی آلن آغاز می‌شود، یک نویسنده جوان آمریکایی همراه نامزدش به پاریس می‌رود، در نیمه‌شب‌ی خیس از باران سوار بر یک پژوی مدل ۱۷۶ همرسفر با فیتز جرالد و نامزدش زلدا در سفری به دهه بیست، سر از کافه‌ای می‌آورد که در گوشه‌ای از آن همیشگی جوان پس از یک آشنایی مقدماتی با او درباره ادبیات به صحبت می‌نشیند.



چهلتن می‌گوید موضوع او در این داستان نه گفتگوهای این دو و نه دیدارهای بعدی آن‌ها با چهره‌هایی چون بونول، پیکاسو، گروتود استاین و دالی است. مسئله او سایه‌ای است که در کنج یکی از این کافه‌ها به کوتاهی برکشیدن یک آه بر پرده سینما پدیدار می‌شود و با چرخش سریع دوربین جا به دیگری می‌دهد. یک نویسنده ایرانی، که در آن زمان نامش حتا در وطن خود نیز پژواکی نداشت، یکی دو کتابی این‌طرف آن‌طرف به ضرب‌وزور چاپ کرده و چندان نظری جلب نکرده بود. به‌قول خودش در آن زمانه آقایان حجازی و دشتی خیلی بیشتر از او عزت و احترام داشتند! در ادامه چهلتن اشاره می‌کند که آن روزگار رباعیات خیام به زبان فرانسه ترجمه شده و خیام دیگر ناشناخته نبود، اما این آشنایی به حد و قدری نبود که نظرها را به نویسنده جوانی که به زبان خیام می‌نوشت، جلب کند و «بدیهی‌ست که این نویسنده ایرانی در تمام مدتی که نویسنده آمریکایی سوزده‌ده ما با چهره‌های مهم ادبیات و هنر در این کافه یا آن کافه در پاریس روبرو می‌شد، در انزوای تاریک خود باقی ماند تا سرانجام بیست‌واندی سال بعد بکلی محو شود.» بعد ماجرای خودکشی اول هدایت با داستانی دیگر به خودکشی واپسین او پیوند می‌خورد. داستان زن و مرد جوانی که روزگاری مردی را که به قصد خودکشی خود را در رودخانه انداخته بود، نجات داده و معلوم نیست به کدام دلیل خود را متعهد می‌دانستند که به هر

چهارشنبه ۳ آذر ۱۳۹۵ • سال چهاردهم • شماره ۲۷۳۶ • ۹ روزنامه شرق

ادبیات

اثاث جنگ – ۵

پوتین



احمد غلامی

یاقوت اهل این حرف‌ها نبود، اما تا پنج اسیر عراقی را دید با سرعت به طرف یکی از آنها دوید و سیلی محکمی به گوشش زد. همه سربازان با تفنگ‌ها و تجهیزات آویخته بر دوش به‌ت‌زده نگاهش می‌کردند. سرگروه‌بان رستمی با شتاب دوید. دست یاقوت را کشید و گفت: «آرام باش، این‌ها اسیرند!» یاقوت همراه سرگروه‌بان چند قدم به عقب برداشت، اما خیلی زود خشم در دلش شعله‌ور شد. به طرف اسیر عراقی دوید و این بار تفنگش را مسلح کرد و گفت: «می‌کشم!» همه خشک‌شان زده بود. سرگروه‌بان گفت: «شلیک کنی می‌نویسم دادگاه‌های ات کنند!» دست‌های یاقوت می‌لرزید، با کوچک‌ترین فشاری روی ماشه قطاری از گلوله‌ها از خشاب خارج می‌شد. اسرا دست‌هایشان را بالا برده بودند و یکی از آن‌ها که میانسانی با موهای جوگندمی بود، شروع کرد به التماس کردن. گروه‌بان آرام به یاقوت نزدیک شد و اسلحه را از دستش گرفت، یاقوت بدون اسلحه جلو رفت و به اسیری که به مرگ تهدیدش کرده بود فهماند که پوتین‌هایش را در آورد. اسیر روی زمین نشست و بند پوتین‌ها را باز کرد و جلو یاقوت گرفت. یاقوت بند پوتین‌ها را به هم گره زد و دور گردنش انداخت. بهرامی گفت: «حالا می‌خواهی این‌ها را چکار کنی؟» یاقوت گفت: «مرخصی که رقتم برایش می‌برم.» بهرامی گفت: «برای کی؟» یاقوت گفت: «موسی!» بهرامی گفت: «این‌ها دیگر به دردش نمی‌خورند!» یاقوت جوابش را نداد. راه افتاد. باید زودتر به خط مقدم می‌رسید. سرگروه‌بان صدایش زد: «یاقوت… برگشت. سرگروه‌بان حرفش را خورد و گفت: «هیچی زودتر برو به بقیه برس!» تجهیزات و تفنگ روی دوشش حسایی خسته‌اش کرده بود و تازه پوتین‌ها هم به آنها اضافه شده بود. راه افتاد. دشتی باز روبه‌رویش بود با خاکریزهایی که دل و روده‌هایشان را سربازان بیرون ریخته بودند. بی‌وقفه خمپاره می‌بارید. معلوم نبود از کجا می‌زنند و برای چه می‌زنند. با اینکه خط شکسته بود و همه عقب‌نیشینی کرده بودند، آشترهای دشمن دست‌بردار نبودند. شاید می‌زدند تا دشمن جلوتر از آن نرود. یاقوت از بچه‌های خط‌شکن خیلی عقب افتاده بود، اما ناراضی نبود. گاه می‌دیدد و گاه آرام می‌رفت و نفس می‌گرفت، گاه هم توی سنگرهای دشمن سرک می‌کشید. توی همین سرک‌کشیدن‌ها بود که هندوانه‌ای دودین‌شده را وسط سنگر دید. قرمز و رسیده بود. عراقی‌ها حتی فرصت نکرده بودند تکه‌ای از آن را بخورند. رفت توی سنگر. بوی هندوانه فضا را برداشته بود. روی زمین نشست. این سنگر مرتب‌تر از بقیه سنگرها بود. بادش آمد از کله سحر تا حالا که نزدیک ظهر بود چیزی نخورده است. دلش مالش رفت. دو سه تا قاشق کنار سنگر افتاده بود. هر کاری کرد، دلش بنام با آن‌ها هندوانه بخورد. دنبال جاقو گشت. جاقویی نبود. با خودش گفت، حتما با سرنیزه آن را نصف کرده‌اند. خواست با سرنیزه خودش تکه‌ای قاچ کند و بخورد، بی‌خیال شد، چنک به دل هندوانه زد و آن را توی دهان گذاشت. یک دفعه تمام وجودش خنک شد. تکه‌ای دیگر کند و توی دهان گذاشت. تخمه‌هندوانه‌ای توی گلویش پرید. به سرفه افتاد. سرفه کرد، سرفه کرد و سرفه کرد. اشک از چشم‌هایش جاری شد. بوی ماهی بیشتر به دماغش را که آشکارا می‌لرزید با چغیه پاک کرد. گلنگدن را کشید و گلوله‌ای از لوله خارج شد. نفس عمیقی کشید و ضامن اسلحه را بست. از سنگر که بیرون زد، بوی دود و باروت فضا را آکنده بود. قدم‌هایش را تندتر برداشت. کلاه‌آهنی‌های عراقی مثل قارچ توی دشت سبز شده بودند. یاقوت قدم‌هایش را از کنار خاکریز تندتر برمی‌داشت. هرقدر به جاهای بلند خاکریز نزدیک‌تر می‌شد، بوی ماهی بیشتر به دماغش می‌خورد. کنجکاوی امانش را برید. از خاکریز بالا رفت. خشکش زد. تا چشم کار می‌کرد، آب بود. آبی به وسعت دریا. از مرغ‌های دریایی خبری نبود. خمپاره‌ها فراری‌شان داده بودند. رفت توی سنگر نگهبانی که مشرف به آب بود و داخل آن نشست. عراقی‌ها برای اینکه جلوی پیشروی دشمن را بگیرند، آب را توی دشت رها کرده بودند. یاقوت زل زد به موج‌های آبی روی آب که در کنارها به سبزی می‌زد، همان‌جایی که پُر از ماهی ریز و درشت بود. نسیمی از روی آب گذشت و صورتش را نوازش داد. روی گونی‌های سنگر یله شد. صدای خمپاره‌ها دور و دورتر می‌شد. هنوز پوتین‌ها به گردنش آویزان بودند. آنها را برداشت و آرام توی آب رها کرد. آب از سوراخ بندها تو رفت و پوتین آرام آرام کنار خاکریز فرو رفت. ماهی‌ها که ترس‌شان ریخته بود، دور پوتین جمع شدند و برخی هم زود توی آنها رفتند و جا خوش کردند. یاقوت مشت‌ی آب برداشت و به صورتش زد. یک تاک عراقی سوخته که از جنگ خسته شده بود، مثل فیل کنده‌ای بی‌خیال در دل موج‌ها خوابیده بود.



عطف

«فوائد گیاهخواری» صادق هدایت اعلامیه حقوق دیگر موجودات

پارسا شهری: از نوشته‌های در و بی‌در صادق هدایت، یکی هم «فوائد گیاهخواری» است که چند سالی بعد از کتاب کوچک «انسان و حیوان» نوشته. در سال ۱۳۰۶، درست سه سال بعد از «انسان و حیوان» که به‌نوعی ایده‌های کتاب را در خود دارد. در حالی که او تنها تک‌کتاب «رباعیات خیام» را به چاپ رسانده بود. این کتاب دوازده‌فصلی، دربارهٔ ضرورت تغییر موضع انسان به حیوانات است و متنی برای سوق‌دادن انسان به‌سمت گیاهخواری. «مایین احتیاجاتی که انسان را پیوسته در فشار گذاشته، از همه سخت‌تر و از همه وسیع‌تر احتیاج خوردن است.» دیباچه «فوائد گیاهخواری» با این جملات آغاز می‌شود. به هر تقدیر این‌کتاب هم یکی از چندین‌وچند نوشته هدایت است و صرف‌نظر از جایگاهش در کارنامه کاری هدایت، اگر در پیوستار آثار او خوانده شود، رگه‌هایی دارد از دیگر آثار او و همان‌طور که نسخه کاملی است از «انسان و حیوان»، نسخه ابتدایی برخی دیگر از آثارش و نیز تفکر اوست. «انسان و حیوان» نخستین کتاب منتشرشده هدایت است که در سال ۱۳۰۴ در قطعی کوچک چاپ شد. چنان که جهانگیر هدایت می‌نویسد او در زمانه‌ای که در ایران بود مجله‌ای را که در حمایت از حیوانات درمی‌آمد آئونه شده بود، این مجلات و مطالب متعدد آن بود که مقدماتی برای دو کتاب «انسان و



فوائد گیاهخواری

صادق هدایت نشر نگاه

حیوان» و «فوائد گیاهخواری» فراهم آورد. این دو کتاب به‌تعبیر جهانگیر هدایت «گونه‌ای اعلامیه حقوق دیگر موجودات روی کره زمین است که گرفتار انسان شده‌اند.» هدایت می‌نویسد «برنده برای قفس زاییده نشده و اسب و الاغ با زین و پالان متولد نمی‌شوند.» او از حق و حقوق دیگر موجودات می‌نویسد و از اینکه بشر کار را به جایی رسانده که نسل این موجودات در حال انقراض است. «یوسف اسحاق‌پور نیز در کتاب «بر مزار صادق هدایت» به «فوائد گیاهخواری» اشاره می‌کند و می‌نویسد: «آثار هدایت با منظر ترسناک، با دهشت و خسومت و قطعه‌قطعه‌کردن، با پوی کند و همهمه و فریاد و خاک و خل، با کارد و چنک و تبر، با لاشه‌های تکه‌تکه‌شده و دل و روده درآمده، و به‌ویژه با جویبارهای خون آغاز می‌شود.» اما نوشته هدایت توصیف صحنه جنگ نیست. «چیزی است که سایه شوم روی خود تمدن می‌اندازد: تصویری دل‌به‌هزمن و برآشوبنده از سلاح‌خانه‌ها که پیشگفتاری بر فوائد گیاهخواری است.» هدایت با این پرسش آغاز می‌کند که «چرا زندگانی ظالمانه آدمی‌زاد باید سبب آن‌قدر درد و زجر دیگریان را بیپوده فراهم بیاورد و از درم‌شکستن خوشبختی و سرور جنبندگان استفاده موهوم بکند؟ آیا تمدن او ناگزیر است که به خون بی‌گناهان آلوده بشود؟» در نظر او کنش انسان به این حد از بیداد فکری درد بی‌دواست و یک جنایت ناگفتنی. «فدائیان شکم»، «تاریخ گیاهخواری»، «اخلاق و گیاه‌خواری»، «اقتصاد و گیاه‌خواری» و «انجام‌نامه» عنوان برخی از فصل‌های این‌کتاب‌اند که اخیرا همراه کتاب «انسان و حیوان» بازنشر شده‌اند.